

پیش درآمد

لالی^۱ سعی می‌کند سرش را بلند نکند. دستش را دراز می‌کند تا تکه کاغذی را که به او داده می‌شود، بگیرد. باید آن پنج شماره را روی ساعد دخترکی که کاغذ را در دست دارد، خالکوبی کند. شماره دیگری هم آنجا هست، اما کم‌رنگ شده. سوزن را در ساعد چپ دخترک فرومی‌برد و یک ۳ روی آن حک می‌کند و تلاش می‌کند این کار را با ملایمت انجام دهد. خون بیرون می‌زند، اما سوزن به قدر کافی فرونرفته و لالی مجبور است دوباره آن عدد را خالکوبی کند. دخترک از دردی که به او وارد می‌شود و لالی می‌داند چقدر شدید است، خم به ابرو نمی‌آورد. بهشون اخطار دادن — نه حرف بزنی نه حرکتی انجام بدن. لالی خون را پاک می‌کند و جوهر سبزرنگ را روی زخم می‌مالد.

پیان^۲ آهسته می‌گوید: «بجنب!»

لالی دارد خیلی لفتش می‌دهد. خالکوبی مردها به کنار، آسیب رساندن به تن دختران جوان هولناک است. لالی یک لحظه سرش را بلند می‌کند و نگاهی سریع می‌اندازد، مردی با کت سفیدرنگ را می‌بیند که آرام صف دختران را بالا می‌آید. مرد هر از گاهی می‌ایستد و صورت و اندام زن جوان وحشت‌زده‌ای را واری می‌کند. آخرسر هم به لالی می‌رسد. درحالی‌که لالی تا حد امکان دست دختر را با ملایمت نگه داشته

1. Lale

2. Pepan

است، مرد سفیدپوش صورت او را در دست می‌گیرد و با خشونت به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. لالی به آن چشم‌های وحشت‌زده نگاه می‌کند. لب‌های دخترک تکانی می‌خورد و آماده حرف زدن می‌شود. لالی دست دختر را محکم فشار می‌دهد تا جلوی او را بگیرد. دخترک به او نگاه می‌کند و لالی بدون صدا و فقط با حرکت لب‌ها به او می‌گوید: «هیس.» مرد سفیدپوش صورت دخترک را رها می‌کند و می‌رود.

لالی آهسته می‌گوید: «آفرین.» و به سراغ خالکوبی چهار رقم باقیمانده می‌رود — ۴۹۰۲. کارش که تمام می‌شود ساعد دخترک را یک دقیقه‌ای بیشتر از حد نیاز نگاه می‌دارد و دوباره به چشم‌هایش نگاه می‌کند و به زور لبخند محوی می‌زند. دخترک هم در جواب، لبخند محوتری تحویل می‌دهد، هرچند چشم‌هایش در برابر لالی می‌رقصند. لالی با نگاه کردن به آن چشم‌ها گویی قلبش از حرکت می‌ایستد و سپس برای نخستین بار شروع می‌کند به زدن، تپیدن و بیم آن می‌رود که از سینه‌اش بیرون بجهد. به زمین نگاه می‌کند و آن هم در زیر پایش به لرزه می‌افتد. تکه کاغذ دیگری در دستش چپانده می‌شود.

پیان با اضطراب می‌گوید: «لالی، بجنب!»

لالی دوباره که سرش را بلند می‌کند دخترک رفته است.

فصل ۱

آوریل ۱۹۴۲

لالی، سوار بر قطاری که با سروصدا و به سرعت از حومه شهر می‌گذرد، سرش را بالا نگه داشته و با کسی هم صحبت نمی‌شود. جوانک بیست و چهارساله، آشنایی با مرد کناری اش را، که گه‌گاهی خوابش می‌برد و سرش روی شانه او می‌افتد، بی‌فایده می‌داند؛ لالی او را هل نمی‌دهد و کنار نمی‌زند. او هم یکی از بی‌شمار مردان جوانی است که در واگن‌هایی که مخصوص حمل چهارپایان اند چپانده شده‌اند. به لالی نگفته بودند او را کجا می‌برند، برای همین لباس همیشگی اش را پوشید: کت و شلوار اتوکشیده، پیراهن سفید تمیز و کراوات. همیشه شیک و پیک و خوش لباس.

سعی می‌کند مساحت زندانش را برآورد کند. عرض واگن حدود دو و نیم متر است، اما او نمی‌تواند انتهای واگن را ببیند تا طول آن را اندازه‌گیری کند. تلاش می‌کند تعداد مردانی را که در این سفر همراهی اش می‌کنند، بشمارد؛ اما دست‌آخر با دیدن آن‌همه سر که پی‌درپی بالا و پایین می‌شوند بی‌خیال می‌شود. نمی‌داند قطار چند واگن دارد. کمر و پاهایش درد می‌کنند. صورتش به خارش افتاده است. تهریش یادش می‌اندازد که از دو روز پیش که سوار قطار شده نه حمام رفته و نه اصلاح کرده است. هرچه می‌گذرد وجود خودش را کمتر و کمتر حس می‌کند.

وقتی سایر مردها تلاش می‌کنند او را وارد بحث کنند، با جملاتی دلگرم‌کننده پاسخ می‌دهد و سعی می‌کند هراس آن‌ها را به امید تبدیل کند. ما توی گه و ایستادیم، اما بیاین

توش غرق نشیم. همسفران به خاطر ظاهر و رفتارش زیر لب توهین‌ها و حرف‌های نامربوطی نثارش می‌کنند. به او اتهام می‌زنند که از طبقهٔ اعیان است. «بین الان کجایی.» لالی سعی می‌کند به این حرف‌ها توجهی نکند و در جواب آن چشم‌غره‌ها لبخند بزند. من کی باشم که کسی رو دست بندازم؟ من هم به اندازهٔ بقیه ترسیدم. مردی جوان چشم از لالی برنمی‌دارد، جمعیت را کنار می‌زند و به سمت او می‌آید. بعضی از مردها به او تهنه می‌زنند و هلش می‌دهند. وقتی این فضا رو مال خودت کردی دیگه فقط مال خودته.

مرد جوان می‌گوید: «تو چطور می‌تونی این قدر خونسرد باشی؟ اون‌ها تفنگ دارن. اون حروم‌زاده‌ها تفنگ‌هاشون رو به سمت ما نشونه رفتن و مجبورمون کردن سوار این... این واگن که مال گاو و گوسفندهاست بشیم.»

لالی به مرد جوان لبخندی می‌زند. «من هم انتظار این رو نداشتم.»

«فکر می‌کنی کجا داریم می‌ریم؟»

«مهم نیست. فقط یادت باشه ما اینجایم تا خانواده‌هامون توی خونه، امنیت داشته

باشن.»

«اما اگه...»

«اماواگر" نیار. من نمی‌دونم. تو نمی‌دونی. هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونیم. بیاین فقط

کاری رو که بهمون گفته شده انجام بدیم.»

«تعداد ما از اون‌ها خیلی بیشتره. نباید وقتی قطار توقف کرد به امتحان بکنیم و

دخلشون رو بیاریم؟» صورت مرد جوان از شدت سراسیمگی و پرخاشگری در هم

فرورفته است. مشت گره‌کرده‌اش را به طرز رقت‌انگیزی جلو می‌آورد.

«ما مشت داریم، اون‌ها اسلحه. فکر می‌کنی پیروز این درگیری کیه؟»

مرد جوان دوباره سکوت می‌کند. شانه‌اش به سینهٔ لالی فشار می‌آورد و لالی می‌تواند

بوی نفت و عرق را از موهایش استشمام کند. دستانش شل‌وول کنار بدنش می‌افتند.

می‌گوید: «آرون هستم.»

«لالی.»

اطرافیان متوجه گفت‌وگوی دو مرد می‌شوند، سرشان را بلند می‌کنند و به سمت آن‌ها می‌چرخانند، پیش از آنکه آن دو به خواب‌وخیال خاموششان بازگردند و در افکار خود غرق شوند. نقطه اشتراک همگی‌شان ترس است؛ و جوانی؛ و دینشان. لالی سعی می‌کند ذهنش را از نظریه‌پردازی درباره اتفاقات پیش رو بازدارد. گفته‌اند او را می‌برند تا برای آلمانی‌ها کار کند و این کاری است که او قصد دارد انجام دهد. به خانواده‌اش در خانه فکر می‌کند. که امنیت دارند. او فداکاری کرده و از این بابت پشیمان نیست. دوباره و دوباره این کار را خواهد کرد تا خانواده‌اش را، که عاشقشان است، در خانه، کنار هم نگه دارد.

جمعیت حدود یک ساعتی سؤال‌های مشابهی از او می‌کنند. لالی، با خستگی، شروع می‌کند به جواب دادن: «باید صبر کنیم و ببینیم.» تعجب می‌کند که چرا از او این سؤال‌ها را می‌کنند. او دانش خاصی ندارد. درست است که کت‌وشلوار به تن دارد و کراوات زده است، اما این تنها تفاوت قابل‌رویت میان او و مرد بغل‌دستی‌اش است. اوضاع همه ما به یه اندازه خرابه.

نمی‌توانند در آن واگن شلوغ بنشینند، چه برسد به آنکه دراز بکشند. دو تا سطل هست که کارکرد توالیت را دارند. پر شده‌اند و مردها حین تلاش برای خلاص شدن از بوی تعفنشان به جان هم می‌افتند. سطل‌ها چپه می‌شوند و محتویاتشان کف واگن می‌ریزد. لالی چمدانش را محکم نگه داشته و امیدوار است با پول و لباس‌هایی که به همراه دارد بتواند در مقصد، هر جا که هست، آزادی‌اش را بخرد یا دست‌کم شغلی مطمئن برای خودش دست‌وپا کند. شاید اونجا کاری باشه که بتونم از زبان‌هایی که بلدم استفاده کنم. شانس می‌آورد و راهی به سمت دیواره واگن پیدا می‌کند. از شکاف‌های کوچک میان میله‌ها می‌تواند دشت در حال عبور را خیلی سریع ببیند. نفس نفس زدن برای قاپیدن هوای تازه، موج فزاینده تهوع را پس می‌زند. باید بهار باشد، اما روزها پر از باران و ابرهای غلیظ‌اند. گه‌گاهی از کنار دشتی پوشیده از گل‌های بهاری می‌گذرند و لالی لبخندی می‌زند. گل‌ها. در کودکی، از مادرش، آموخته بود که زن‌ها عاشق گل هستند. کی می‌تواند یک‌بار دیگر به دختری گل بدهد؟ مجذوب گل‌ها شده است و رنگ‌های